



مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، شماره ۴۰

هله ای غریب نادر، تو درین دیار چونی؟
هله ای ندیم دولت، تو درین خمار چونی؟

ز فراق، شهریاری، تو چگونه می‌گذاری
هله ای گل سعادت، به میان خار چونی؟

به تو آفتاب گوید که: « درآتشیم بی‌تو »
به تو باغ و راغ گوید که: « تو ای بهار چونی؟ »

چو توی حیات جانها، ز چه بند صورتستی؟
چو توی قرار دلها، هله، بی‌قرار چونی؟

توی جان هر عروسی، توی سور هردو عالم
خردم بماند خیره، که تو سوگوار چونی؟

نه تو یوسفی به عالم؟ بشنو یکی سالم
که میان چاه و زندان، تو باختیار چونی؟

هله آسمان عزت، تو چرا کبود پوشی؟
 هله آفتاب رفعت، تو درین دوار چونی؟

پدرت ز جنت آمد، ز بلای گندمی دو
 چو هوای جنتستت، تو هریسه خوار چونی؟

به میان کاسه‌لیسان، تو چو دیک چند جوشی؟
 به میان این حریفان، تو درین قمار چونی؟

تو بسی سخن بگفتی، خلل سخن نهفتی
 محک خدای دیدی، تو در اضطرار چونی؟

ز چه رو خموش کردی، تو اگر ز اهل دردی
 بنظر چو رهنوردی، تو در انتظار چونی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۲۰۳۶

گفت موسی با یکی مست خیال
کای بداندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغامبریم
با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من
صد خیالت می‌فزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی
طعن بر پیغامبری‌ام می‌زدی

گرد از دریا بر آوردم عیان
تا رheidیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید
وز دعالم جوی از سنگی دوید

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
از تو ای سرد آن توهم کم نکرد

بانگ زد گوساله‌ای از جادوی
سجده کردی که خدای من توی

آن توهمات را سیلاب برد
زیرکی باردت را خواب برد

چون نبودی بد گمان در حق او
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو

چون خیالت نامد از تزویر او
وز فساد سحر احمق‌گیر او

سامریی خود که باشد ای سگان
که خدایی بر تراشد در جهان

چون درین تزویر او یکدل شدی
وز همه اشکالها عاطل شدی

گاو می‌شاید خدایی را بلاف
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف

پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت عقلت صید سحر سامری

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
اینست جهل وافر و عین ضلال

شه بر آن عقل و گزینش که تراست
چون تو کان جهل را کشتن سزااست

گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت شکفت

زان عجبتر دیده‌ایت از من بسی
لیک حق را کی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانک هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وا رهد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب

چون نبذ بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

دردمندی کش ز بام افتاد طشت
زو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانک او جاهل بد از دردش بعید
چند بنمودند و او آن را ندید

آینه دل صاف باید تا درو
وا شناسی صورت زشت از نکو